



نیلیک



مسلم شوبکالائی

<http://shobkalayi.blogfa.com>

آنچه در پی می‌آید بخشی از ترکیب‌بندهایی است که در
فیس‌نما، وبلاگم و در شبکه‌های مجازی به اشتراک
گذاشته‌ام. بدان امید که زمانی هرچند اندک شما را دلخوش
دارد.

چوپان در راه است.

«نیلبک» منتظر و

غمزه ی یار تمام.

یک دشت سکوت و

دل خسته ی من.

۱۳۹۷/۷/۲۵

۱

به سادگی قدم زدن در کوچه‌پس‌کوچه‌های زندگی

و به خنکی تکرار خاطرات گذشته

می‌مانی.

۲

دیروز دلواپست شدم مینای من!

آنقدر که دلم از حلقومم داشت بیرون می‌آمد.

انگار تکه‌ای از قلبم را کنده بودند، بانو!

سرد و خاموش شده بودم.

همیشه این گونه است.

تو را که نینم دلم می گیرد.

دست خودم نیست.

سردم می شود.

گویی سرما تا مغز استخوانم می مُخَد.

و دوباره گرم می شوم.

آفتاب بالای سرم و برف زیر پاهایم.

تو هستی و نیستی.

با یاد تو گرم می شوم و با نبود تو سرد می شوم،

به سرمای تیزتر از باد سرد زمستانی که شاخه لخت طوبا را

می لرزاند.

۳

مگر چه هیزم تری به تو فروخته ام

که دل می بری اما از پس پرده برون نمی آیی؟

کدام الهه تو را فرستاد تا عذابم کنی به آتش اهورایی ات؟

در پیراهنم جا نمی گیرم؛ یک جا بند نمی شوم؛ از بس

می چزانی ام.

میان دست و سینهات گیر کرده‌ام، درون انبانی از بدگمانی و سکوت.

۴

دیشب خواب تو را دیدم.
حلال است لمس دست‌هایت در رؤیا.

۵

شش روز است مرا انداخته‌اند اینجا،
میان برهوت لب‌هایت، داغ داغ.
هر روز فرزندی می‌زایم.
از نیشتر نگاهت زخم برمی‌دارم.
چشم می‌دوزم به چین‌های پیراهنت.
شش روز است جز تو کسی را ندارم.
هر روز «سحر» می‌آید،
سری به ما می‌زند
و دامنش را می‌کشد روی خاک‌های خون‌رنگ.
نوزاد را برمی‌دارد
و با خودش می‌برد.

باز هم من می مانم و تن تبار تو.

۶

تو را

با همه بد اخلاقی هایت

دوست دارم.

۷

و دست آفرینش،

در خلقت تو،

بی تردید،

لحظه ای درنگ کرد

تا ابروانت را چنان خلق کند،

گیسوانت را چنان پیچاند،

نگاهت را چنان ژرف کند،

...

که به رقص در آورد تمام ذرات وجودم را.

۸

گل هایی آماده خواهم کرد از رز سرخ

و گلبرگ‌هایی از گل محمدی
که پهنش می‌کنم روی فرشی که نقش گل یاس دارد،
در اتاقی تاریک با شمع‌هایی روشن.
منتظرم بانوی خانه،
همو که چشم ندارم بینمش،
با چشم‌هایی بسته بیاید
و میان گل‌ها، وسط گلبرگ‌ها، زیر نور شمع، بنشیند.
آنگاه نگاهش می‌کنم.
بُهِت و حیرتش را از این منظره به ذهنم می‌سپارم، وقتی
چشم‌هایش را می‌گشاید.
راستش، نمی‌دانم چه واکنشی خواهد داشت.
به یقین، جالب است.
به آزمودنش می‌ارزد.
می‌دانم آنقدر دوستش ندارم که برایش بمیرم.
اما می‌خواهم امشب ماندنی باشد.
می‌خواهم فریم به فریمش خاطره شود تا روزهای پیری
بازبینی‌اش کنیم.

زن ریحانه است،

و ریحانه من که خود را می پوشاند

هاله ای از قداست بر گرد صورتش نمایان می شود

و احساسی مثل نسیم از جانب او مرا نوازش می دهد،

احساس اینکه زیبایی هایش تنها متعلق به من است، نه جذبۀ

ویترینی.

وقتی همچون انسان های عادی دنیای پیرامون را می نگرم،

همان گونه می بینم که عادت دارم آن گونه بینم،

همان گونه که عادت دارم داده اند بدانسان بینم.

اما این بار اراده کرده ام از این چارچوب روزمرۀ زندگی

اندکی فاصله بگیرم.

دستکم به همان اندازه که نقاش برای بازبینی اثرش چند قدم

عقب می رود.

تردیدی ندارم

که منظرم تغییر خواهد کرد.

۱۱

بی تردید، دلم برای تنگ خواهد شد.

بوسه‌هایت تنها مرهم دردهایم بود.

اما هُرم درونم را خاموش نمی‌کرد.

طبعم گرم است.

از درون می‌سوزم.

با نوشیدنی سرد نمی‌شوم، گرم‌تر می‌شوم.

از هرچه آبجو و ویسکی و شامپاین بدم می‌آید.

دلم برف می‌خواهد.

۱۲

بعضی چیزها مثل خار به چشم فرومی‌روند،

تو بخواهی یا نخواهی.

بیرونش بکشی چشمت کور می‌شود،

چه اینکه رهایش کنی.

۱۳

باد پرشتاب و موج می‌وزید

و گیسوان خورشید در میان موج‌های باد دست به دست
می‌گشت.

باد با ضربه‌ای موهای درهم پیچیده خورشید را از هم باز
کرد

و با سرانگشت مهربان و نوازشگر خود دانه‌دانه موهایش را
شمرد.

تورهای دامن خورشید در هوا می‌چرخید
و باد را به رقص درمی‌آورد.

لبخند رضایت خورشید خوشایندترین صحنه آن روز بود.
تنها بهانه‌ای که می‌توانست این حس خوشبختی را از
خورشید بگیرد ابرهای غم بود که قصد داشتند روزی بارانی
را رقم بزنند.

اولین باران پاییزی از زیر زلف‌های خورشید چکه کرد.
با اشک‌هایش درهم آمیخت
و روی زمین ریخت.

یک مزاح یک‌شبه

یا وصال یک‌ساله

نیست.

سوختنی است تا کنج قلب،

زخمی است بر شاه‌رگ.

۱۵

نخواست کبریت را خاموش کند.

انگشتش را تر کرد

و کبریت را از سمت سوخته‌اش گرفت.

تمام کبریت سوخت.

آنگاه، با خود اندیشید:

عمر هر کسی به اندازه سوختن کبریتی است.

گاه بین راه خاموش می‌شود

و گاه تا ته می‌سوزد.

۱۶

از بس دوستت دارم

گاهی وقت‌ها یادم می‌رود که تو دوستم نداری!

خودم هم نمی دانم چرا دلم برای دل سنگت تنگ می شود،
بسان دلتنگی شیشه‌ای برای شکسته شدن!

برای سومین بار فوتش کردم.
نور شمع پیچ و تاب می خورد، باریک می شد و دوباره پهن
می شد
و، سرانجام، با فشار بازدم دهانم جان داد.
سه سال از نبودنش می گذشت
و من همچنان جشن ازدواج مان را به تنهایی، با او، می گرفتم،
من این سوی میز کنار پنجره و قاب عکس کوچکش
آنسوی میز،
درست روبروی خودم،
خیره در چشمان مهربانش که سه سال است بسته شده.

تو کیستی که در تاروپود زندگی ام و در لایه‌های نوشته‌هایم
جاری شده‌ای!
مثل سونامی برهم زده‌ای ساحل زندگی ام را.

راه که می روی

دلم هُری می ریزد زمین

انگار بر روی دلم راه می روی.

آینه را در بغل می گیرم؛ می بوسمش. من او هستم. نه به منزلهٔ یک خوشی که از دل علفزار سر برآورده باشد. مانند یک صخره که باید باشد تا بادهای وزان چمن‌های زندگی‌ام را تا به تا نکند. همین که هست کافی است. چشمان فرورفته و آشنایش، گونه‌های سرخ‌شده‌اش و لب‌های باریکش پُرتره‌ای بود که هر روز صبح در آینه می‌بینم. نباید از اصل داستان طفره رفت. چند روزی است خودخواه شده‌ام. می‌شود کسی خودش را در دیگری بجوید و یادش برود دیگری هم هست. این را می‌گویند عشق. عشق نوعی خودخواهیِ خودخواسته است، برخاسته از درون به بهانهٔ نمایش‌های بیرونی، هرچند آن نمایش‌ها تکراری باشد از آنچه چند روز پیش هم دیده است اما ککش نگزیده و

امروز دیده و شعله‌ور شده است، تنها به این بهانه که بازیگر
این نمایش هم‌بازی کودکی او است و بازیگر آن نمایش
خشن‌تر از آن است که به یادش بیاورد. دندان‌قروچه
می‌گیرم از این همه عشق‌بازی و جلوی آینه می‌ایستم.

۲۱

احساسم بر سه پایه رؤیا، خیال و توهم بالا می‌رود
تا از لب‌هایت غنچه بچیند.

۲۲

برگ می‌افتد

و آب موج برمی‌دارد

و چهره‌ات انحنای می‌یابد.

من مانده‌ام و چین‌چین دامن‌ت بر موج آب.

۲۳

این بار بار نُهم است

که در آغوشت بال‌بال زده‌ام

و تو نُه بار بر حیرتم افزوده‌ای؛

پر شده‌ام از شکوه با تو بودن

و غرق شده‌ام در حیرت بی تو شدن.

۲۴

ناخن به چهره می‌کشی

و چهره‌ترشیده‌ات

زیر آن ضربات ترک برمی‌دارد

به خیار پلاسیده‌ای می‌مانی که دارند رنده‌اش می‌کنند.

۲۵

صبح که می‌شود به ساحل‌ات پا می‌گذارم و یک‌راست قدم

می‌زنم تا انتهای آن.

برایم مهم است که چرا به خروش آمده‌ای و چه تصویری از

من در آینه‌ی مواجهت نقش بسته است،

آنقدر مهم است که حاضرم تا شب کنارت بمانم؛ شاید

دقیقه‌ای لبم را تر کنی.

شور شیرین من! شیرینی لب‌هایت و شوری اشک‌هایت را

با هم می‌چشم

و تنهایی‌ام را در آغوشت هوار می‌کشم.

شاید بشنوی،

هرچند این صبح هم گذشت و تو همچنان ناآرام خیز
برداشته‌ای برای افشای گذشته‌ام.

موج برمی‌داری و هر چه خس و خاشاک است به ساحل
می‌رسانی.

و موجت را می‌کوبی به پیکر نحیفم
و با خودت می‌کشانی‌ام به سمت صبحی دیگر.

۲۶

عشق هوسی بیش نیست،
جز آنکه دامن کش‌دار تنش کرده
و روسری گل‌گلی به سر دارد،
برخلاف هوس که لخت مادرزاد است.

۲۷

مُسْتَأْصَل شده‌ام؛ نمی‌شود گامی به جلو بردارم. اگر هم
بشود، به‌زودی، دو گام به عقب برمی‌گردم. انگار به
سنگلاخی دچار شده‌ام که تمامی ندارد؛ در سنگستانی گیر
کرده‌ام که چاره‌ای بر آن نیست.

کاش می‌شد پروانه‌وش به پرواز درآیم. کاش می‌شد در
جرگه قزلباش‌ها سر در توبره بیت‌المال نه درد بز داشته باشم
نه داغ بزغاله.

سبویم تهی از می‌است؛ دست خالی هم که نمی‌شود مست
شد، هرچند چند سالی است نخورده مستم. دیوانگی‌ام را
همه فهمیده‌اند؛ به جنون ادواری‌ام همه خو کرده‌اند، گرچه
ندانند راز جنون‌ام کدام است.

کاش می‌شد از این نزاری فرساینده، از این زاری
درهم کوبنده، به درآیم. کاش می‌شد صبحی قبراق، چُست و
چابک، رخت نو پوشم و هزیمت کنم هر چه داغ و درد و
غم و مصیبت و حسرت آه را که هست.

۲۸

شاید نسبت به خودم کمی بی‌مبالا باشم اما باورم شده که
خوش‌اندام هستم و البته مطمئنم که بدخلم. دستکم آنها که
چند روزی بر سر یک سفره هم‌پیاله‌ام شده‌اند بهتر می‌دانند
که هر از چندگاهی باید چند دقیقه غرغر کنم. کاش مادرم
هنوز زنده بود. کاش سفره را او پهن می‌کرد: برنج با ماست.

ظرف شکر را برمی‌داشتم و انگار حکم امارت جایی در جیبم باشد با غرور روی ماستی که پیش از این روی برنج ریخته بودم می‌پاشیدم. طعم خورشت مرغی که گوشت لزوجش را به دندان گرفته باشم همواره مرا به یاد گوشت قورباغه می‌اندازد. ما آدم‌ها دیر وضع مزاجی خود را می‌شناسیم. کاش همیشه ماست می‌خوردم با برنج و هیچ‌گاه دستم به پیتزا نمی‌رسید. پیتزاخوری نحسی می‌آورد. پیر می‌کند. چه زود پیر شده‌ام. دیگر از هم‌صحبتی باخودم خسته نمی‌شوم. اما دلم ماست می‌خواهد، نه از آنها که یک پیاله‌اش چند قاشق پالم دارد، از آنها که یک پیاله‌اش دو قاشق کره دارد. با شکر قاتی‌اش کنی می‌شود همان خورشت دوران کودکی‌ام. خوشبختی‌ام یک چیز کم داشت: مادرم. او دلیل خوبی برای پنهان کردن خود داشت. می‌خواست نماز بخواند. من تنها در آشپزخانه نشستم و چشم‌هایم را با چوب کبریت باز نگه‌داشتم تا بیاید. دیر شده بود. دعایش طولانی شد. شاید برای من دعا می‌کند.

اگر تو را نکشم،

دست کم می شود جان به لب ت کنم،

هر چند جان به جان ات کنند مرا صدا می زنی.

۳۰

عشق یعنی

تار موی بلند سپید

روی تخت مردی

که موهای زنش

بلوند بلند است.

۳۱

همه عکس ها روی زمین ولو شده بودند.

نگاهی به آنها انداختم.

عکس ها سیاه و سفید بودند و رنگی.

یکی را برداشتم.

زنی با روسری گل گلی روستایی دست بچه ای را در دست

داشت

و مردی دست درشت و تنومندش را دور گردن زن انداخته
بود:

بچه مال زن بود،

زن مال مرد بود،

و مرد مال خدا.

عکس مال من بود

و من آن بچه بودم.

۳۲

حس خوبی است کسی را دوست داشته باشی اما در کنارت
نداشته باشی.

هر لحظه حسش کنی.

موج صدایش را هر لحظه بشنوی.

حتی اگر سرفه‌ای کند، دلت درد بگیرد.

بخندد، تو بگویی جانم.

بگرید، تو پنهان از چشم همه با تصویر خیالی‌اش گپ بزنی

و دلداری‌اش بدهی.

حسی وصف ناشدنی که می تواند منبع الهامی برای نوشتن باشد.

دلت را به چشمه اش بزنی و جرعه بنوشی و دوباره بنویسی.

۳۳

از پستوی خانه ات بیرون بیا.

دستت را نمی خواهم.

نگاهت را می خواهم،

نگاهی که از آن آتش می بارد.

صبحگاه دو زغال آتش، گر گرفته

در میان چشم هایت.

چگونه است که کسی حرف زدنش آتش دارد؟

آتش عشق از حرف زدن هایت می بارد

و هر دم بیش از پیش آتشم می زند.

امیدوارم در کم کنی.

۳۴

دستم را می گذارم زیر صورتت

و آرام لب های داغم را می گذارم زیر چانه ات و می بوسم،

بوسه‌ای از سر هوس،

هوس با تو بودن.

بگذار هوس باشد؛

لعاب عشق نمی زنمش تا باورش نکنی.

اما هوسی است که تکرار شدنی نیست.

۳۵

ما همه لبه پرتگاهی قدم می زنیم.

برخی‌ها خودشان را می اندازند،

بعضی‌ها را به پایین می اندازند،

و برخی لب همان پرتگاه می مانند تا پیر شوند.

وقتی ترجیح دادی خودت را بیندازی سرودن از مزایای

زندگی تا پیری فایده‌ای ندارد.

۳۶

چند ساعتی است تو را ندیده‌ام.

اینک، سیر تو را می بینم،

اگر آینه بگذارد.

پیراهنی پوشیده‌ام که دوست داری.

یک کتی از شانهام آویزان است

و بازوی راستم زیر نور لامپ برق می زند.

حواسم جمع است تا هیچ صحنه‌ای را از قلم نیندازم.

چشم چرانت شده‌ام.

قوس‌های کمانی پیکرت زیر چین‌های پیراهنت گم

می شوند.

گاهی می شود چین کنار بینی خوش تراشت را ببینم.

چشم می پوشم تا نینمش.

چشمک می زنی.

کرخت می شوم.

زیر بارش نگاهت واداده‌ام.

۳۷

بجنب

دستی بجنبان

تکانی به خودت بده

سست شده‌ای چرا؟

۳۸

۲۴ نیلیک

دلم تو را می خواهد
که خط بریل می دانی
و سطر سطر نوشته هایم را
ورانداز خواهی کرد.

۳۹

بدن اولین و آخرین هدیه ای است که معشوق به عاشق
می دهد.

۴۰

تو را که می بینم
دلم غسل می خواهد
با یک دل سیر خرما.

۴۱

دستت را بده تا باز هم با هم به بازار برویم.
به حضورت نیازمندم؟

بازاری های این شهر احساس ندارند و من قیمت های بازار را
نمی شناسم.

بیا باز هم با هم پستوهای گذر خان را یک به یک بشماریم.

بیا پرستوی من .

انگار نه انگار بیست و چند سال است ندیدی ام .

کمی برایم دلتنگی کن ،

مثل همان روزها که آنی دلت برایم تنگ می شد ؛

چشم وامی کردم تو بالای سرم بودی .

۴۲

عقدہ‌های مردانه‌ات را در غَبَب انداخته ،

با امواجی از هوا خالی کن .

بدان ریحانه حاضر است

به یمن روزهای خوشی که با تو داشت چند دقیقه‌ای فریادت

را به جان بخرد .

اما یادت نرود :

نخست اینکه چند دقیقه بیشتر نباشد

و دوم اینکه بعد از آن دلهره‌ای که به راه انداخته‌ای چند بار

نفس عمیق بکشی

و راز درونت را به قلبت یاد آور شوی .

نیازی نیست به زبان بیاوری .

کافی است از قلبت بگذرانی که دوستش داری.
روح لطیفِ ریحانه تپشِ قلبت را، اگر واقعی باشد، باور
می‌کند.

۴۳

اگر روزی دست‌هایت را به دستانم برسانی
بر دستت دخیل می‌بندم
و دستم را به دامنت گره می‌زنم؛
چنان که دلم به دلت گره خورده است.

۴۴

لمسم کن.
تمام بدنم را لمس کن
تا بدانم پایان‌نامه غصه‌هایم نوشته شده
دفاع شده
و اینک زمان رقص در آغوش توست.

۴۵

اگر خمار چشم‌های تو بودن جرم است،
حکمش هشتاد تازیانه است،

نه حبس ابد.

۴۶

رختخوابِ مرگِ پهن است

و آرزو در گوشهٔ اتاق خمیازه می کشد.

امیدی نیست.

آرزو فراز و نشیبِ کوچه را به دو گذرانده،

چند دقیقه‌ای است که سراسیمه پا به هشتی گذاشته است.

مراد به آرزو فکر می کرد، به آرزوهایی فکر می کرد که در

چارچوب همین اتاق، لای سنگ زیرین زندگی، جا مانده

است، پودر شده است.

آرزو پنجره را باز کرد،

دستمال پیچیده‌ای را لای انگشتان ظریفش چرخاند،

دست‌های کشیده‌اش را از چارچوب پنجره بیرون داد

و دستمال را تکاند.

پودر زردرنگی به هوا پخش شد.

دیگر نه از این پودر و نه از هیچ داروی دیگری کاری

برنمی‌آید؛ مراد رفتنی است.

نمی شود دل به مراد بست.

آرزو با خود اندیشید: خستگیِ چند شب و روز بی خوابی و تیمار آخرش مرا از پا در خواهد آورد.

مراد خودش هم می دانست رفتنی است اما لبخند از کنج لب هایش کنار نمی رفت.

به تلخی لبخند می زد.

ای کاش از پا در آید و این قدر در دسر نشود.

اما مرگ واقعیتی شگفت انگیز است

تا انتظارش را می کشی پا پس می کشد و تا گام پس می نهی به سمت خیز بر می دارد،

درست مثل زن،

درست مثل آرزو.

۴۷

هوا تیره و تار شده و رنگ مرموزی به خود گرفته است،

بسان مرگ که چنگال هایش را در کودکی فرو می برد.

نبضم آهسته تر از هر روز می زند.

جریان خون دمی می ایستد و به قدر تکان خوردنی می جنبد.

چهره مرگ خود را به شکل عشق درآورده
و این بار می‌خواهد این اندک جنبش را نیز از من بگیرد.
اینجا دنیایی است برفی و یخ‌زده.
گرد مرگ پاشیده‌اند بر رگ و پی‌ام.
تاروپودم را به سیخ کشیده‌اند و تنها دمی برای زنده ماندن
باقی است.

یخ زده‌ام و سوخته‌ام!
دهشتناک شده‌ام،
مثل موشی که در دیگی بدون روغن برشته‌اش کنند و آنگاه
در فریزر جایش دهند.

دیگر لالایی هیچ کس مرا آرام نمی‌کند،
جز طنین صدای تو
که هر روز التماس می‌کنم،
تو که مست جوانی خود پیری و رنگ‌پریدگی‌ام را به سُخره
می‌گیری.

زخم کهنه‌ام را امروز نمکین کردی.
پس، جیغ‌کشان از درد به خود می‌پیچم.

چنگ انداخته‌ام در موهای خاکستری‌ام
و جنون ادواری‌ام اجازه آرام نشستن نمی‌دهد.
فاصله‌ای تا مرگ نیست،
جز لبخند تو.

صدای دقیقه‌ها را می‌شنوم که روی پرچین‌ها دراز می‌کشند،
این پهلو به آن پهلو می‌شوند
و به چشم برهم‌زدنی جان می‌سپارند.
چه زود پیر می‌شوم
و چه زود می‌میرم،
«چه زود دیر می‌شود.»

۴۸

دو سوی زمانی که در آن حبس شده‌ام

تویی

تویی

تویی

همه‌اش تویی.

۴۹

کاش می‌دانستم تو کیستی که چشم‌هایم برای تو خیس
است

و لب‌هایم به داغ لب‌هایت ترک خورده است
و پاهایم در رسیدن به خانه تو تاول برداشته!

۵۰

روزها می‌گذرد و من کمتر رؤیا می‌بینم

اصلن کمتر می‌خوابم

بیشتر با دیازپام می‌خوابم

خوابم نمی‌برد که.

ترسو شده‌ام

به هر آهن و تلیپی

از جا می‌پریم.

می‌ترسم تو رفته باشی.

۵۱

فکرش را بکن

ساعتی است به تصویر زنی خیره شده‌ای

و جزئیات صورتش را به تماشا نشسته‌ای

و حتی پلک روی هم نگذاشته‌ای
نکند پلکت که از هم وا شد نبینی اش .
آن تصویر با صورت‌های ذهنی‌ات درهم می‌آمیزد:
گاه در آغوشش جان می‌دهی،
گاهی خودت را برایش حلق آویز می‌کنی،
گاهی اعدامش می‌کنی؛ با حلقه آتش جزغاله‌اش می‌کنی
و گاه هاج و واج تنها نگاهش می‌کنی .
شک نکن بعد از آن یک ساعت
عاشق آن زن شده‌ای .
به همین سادگی .
امتحانش کن .

۵۲

بعضی وقت‌ها نیاز نیست مرد زندگی‌ات همانی باشد که
می‌خواستی
مرد زندگی‌ات را همان گونه که هست بپذیر تا بتواند همانی
بشود که می‌خواهی .

۵۳

باران!

یک لحظه آرام باش.

بگذار حرف بزنم.

وقتی می باری،

چکه چکه می کنی،

دلت هُری می ریزد زمین،

نمی شود حرف زد.

حرف هم بزنم،

حرف هایم زیر دست و پای تو خیس می شود.

۵۴

موهبت بسان آبشاری روان پیچ و تاب می خورد

و تو میان موج های آن شانه می کشی

و من کنار رود اشک می ریزم.

رود، زلال و آرام، به پیش می تازد

و در نهیب آبشار گم می شود.

۵۵

زبان بگشا

بگذار موج بردارد کوهسار

بگذار فراز و فرود صوت‌ات

فراز و نشیب کوهپایه را درهم بشکنند

انگار ضرب می‌کنی هیجان وجودت را

با پیچ و خم زندگی

نتیجه می‌شود:

پژواک

و دیگر سکوت.

۵۶

چند صبحی است که آرزوهایم باد کرده‌اند

از آرزوهای کودکی بدل شده‌اند به رؤیاهای جوانی

و اینک بدل شده‌اند به هوس‌های پیرانه.

دیگر توانی برای تقلا نیست

و نه فرصتی برای ماندن.

آرزویت را به گور می‌برم.

۵۷

چشم شهلائی‌ات افسونگر است

وگر نه،

پیرزنِ کلاف به دست را چه به خریدن یوسف.

۵۸

در سکوت وهم آلود صبح

رگه‌هایی از درد به جانم افتاده است.

انگار دسته‌ای زنبور نیشترم زده باشند،

درد نرم نرمک می‌سُرد

و تا کنج قلبم می‌رسد.

صبح

و سکوتی که تیغ می‌کشد

بر رؤیاهای شبانه‌ام.

این واقعیت که نیستی

چون لوک مست بند پاره می‌کند

و می‌تازد بر همه دارایی‌های خیالی‌ام

کاش همه‌اش شب بود

کاش همه‌اش خواب بودم.

۵۹

شیرینی لبخندت به شیرینی مویز می ماند

آنگاه که با چای لب سوز

خیس باشد.

۶۰

اگر سکه های ته جیم گپ تو را نمی زند

اگر یک لاقبا هستم، آن یکی را هم عاریه گرفته ام

اگر این پیر ژنده پوش به ارزنی نمی ارزد،

راحت ترین راه برای آنکه مرا از سر خودت باز کنی

این است که گیسوانت را ببندی.

۶۱

هجمه سکوت را می شکند:

نفس نفس زدن هایت،

تپش قلب من

و بی تابی سکوت.

۶۲

از ریختن خوشم نمی آید.

مرا یاد مترسک قراضه باغچه مان می اندازد.

با این همه، اشک‌هایت خریدنی است.

۶۳

بعضی وقت‌ها کسی هست؛

حشش می‌کنی.

اما نیست.

چشم که می‌اندازی نیست.

با این حال، شادی؛

نبودنش هم هست.

نمی‌دانم. وصف‌شدنی نیست این حالت‌ها.

واژه کم می‌آورم.

شاید چون این حرف‌ها از جنس زمین نیست.

۶۴

زحمت دارد،

اما شیرین است.

مثل زاییدن فرزند است؛

درد دارد،

اما چشم‌های نوزاد به همه دردهای دنیا می‌ارزد.

پس از سال‌ها اندوه، تو را یافته‌ام.

از پسِ داغِ سی ساله یافتمت.

اینک، پس از یک سقوط طولانی خود را در بستر می‌یابم،

در بستر تو،

در امان،

روی تشک،

روی دست‌های قد کشیده‌ات.

این سایه تو در پسِ مه نیست،

صورت رؤیایی توست پشت پارچه توری،

با همان لب‌ها،

با همان لب‌خند.

مینای من!

ورق بزن صفحه‌های اندوه را

و سر بُرِ ثانیه‌های بی‌کسی را.

پس از شب‌ها تنهایی،

زیر نور چراغ،

پشت کش و قوس ملحفه‌ها،

شمايلت را لمس می‌کنم

و تو جست‌وخیز کنان فریاد می‌کشی،

بسان قوی سفیدی که میان دجله‌ای از خون شناور است.

اینجا رختخواب توست.

و قتلگاه من.

۶۶

الان صبح است.

نمی‌دانم در چه حالی هستی.

اما من کمی حالم بد است.

فکرش را بکن: گلی رز را بدهند دست کسی و او فقط

بگوید خار دارد.

حال گل رزی را دارم که دیده نمی‌شود.

دل‌م یک بغل آرامش می‌خواهد.

شب را به هر بلبشویی است روز می‌کنم،

اما صبح و یکی که نفس نفس بزند در آغوشم،

مثل نفس زدن زمین در مقابل نوازش خورشید.

همه می گویند: خورشید می سوزاند و من می گویم: نوازش

می دهد.

دیوونه ام، نه؟

از تو چیزی نمی خواهم.

حتی آغوش هم نمی خواهم؛ همین که نگاهم کنی کافی

است.

دم صبحی من بخوابم تو نگاهم کنی.

آخه، دیشب خوب نخوابیدم؛

یا نخوابیدم یا هر وقت خوابیدم کابوس دیدم.

خواب چیز خوبی است،

اگر جلو چشمان تو باشد؛

من بخوابم تو نگاهم کن.

هیچ چی نگو.

نه، بگو؛

با خودت یا با من حرف بزن،

اما اونقدر آرام حرف بزن که نشنوم،

خوابم نبرد.

کاش می شد آخر سر پیشانی ام را ببوسی،

شاید کابوس نبینم،

شاید یک بار هم شده رؤیا بینم.

می گویند: رؤیا زیباست.

ندیدمش.

حتی یک بار هم نشد گیسوانش را باز کند بریزد روی

صورتم.

حتی یک بار هم نشد لبخند بزند و زیر لبخندش آب شوم.

مینای من!

رؤیا زیباتر است یا تو؟

تو خودت به رؤیا می مانی،

دوست داشتنی و دست نیافتنی،

مهربان و ساکت.

من به چه می مانم؟

شاید به یک کاکتوس،

زیبا، خشن و بی نیاز از نگاه دیگران.

اشتباه می کنی.

من هم دلم نگاه می خواهد.

دلم می خواهد کسی ببوسدم بدون آنکه چیزی ازم بخواند.

دل است دیگر.

دست خودم که نیست.

گاهی هوایی می شود،

گاه سکوت می کند، گاه هوار می کشد، گاه می ایستد، گاه

هروله می کند.

دلم می خواهد کسی باشد اشک هایم را ببوسد،

نه برای آنکه دوست داشتنش را پُر بدهد

تنها برای اینکه اشک گوهر است.

کاش می شد من هم برای تو چنین باشم.

اشک هایم را ببوسم یا لیس بزدم،

به هر حال، نگذارم بریزد زمین.

حیف است.

زحمتش را کشیده ای.

آری، گریستن هم زحمت دارد.

درد دارد.

درد که نداشته باشی، اشکت نمی آید.

می آید؟

بیشترش آن وقتی اشکت می آید که درد داشته باشی و کسی را نداشته باشی به او بگویی، یا کسی را داشته باشی و دلت نیاید او هم درد بکشد و یا کسی را داشته باشی و با او درددل کنی اما نفهمد درد دل می کنی؛ فکر می کند داری فلسفه می بافی یا حتی فکر کند داری جوک می گویی. بعد بخندد و تو شاد باشی که کسی را خندانده‌ای.

مهربان من!

سکوت زیباترین جمله‌ای است که می نویسی، همان جمله‌ای است که نمی نویسی، اما می خواهی بنویسی و به جایش چند تا نقطه می گذاری

شبه این:

....

۶۷

پرنده خیال که بال درمی آورد، ثانیه‌ای نمی گذرد که در آغوش تو جای می گیرد. باز هم تو بوی یاس می دهی.

صورتت نزارتر از همیشه است، اما لبخند می‌زنی. لبخند می‌زنی و با سکوت معنادارت می‌خواهی حالی‌ام کنی که عزیزکم، حالم خوب است. اما در نهفت لبخندت، درد موج می‌زند. بغضی گلویم را می‌فشرد. دردت را قورت می‌دهی؛ بغضم را فرومی‌خورم. و اشکم سُر می‌خورد. دست خودم نیست، خانم. و باز نوازش دست‌های تو است که دلخوشی‌ام می‌شود.

۶۸

تا چشم کار می‌کند تویی
حتی سکوت و دیوار هم
سوتک شده‌اند و تو را جیغ می‌کشند.

۶۹

شکوه زندگی در چشم‌های تو جاری است.
کاش بودی و می‌دید.

۷۰

اندوهی جانکاه
دربرم گرفته است.

۲۲۲ روز از رفتنت که گذشت،

تازه تب کرده‌ام.

۷۱

آرزوهایم قاتی شده‌اند با رؤیاهای تو.

نمی‌دانم حالا آرزو را دوست داشته باشم یا رؤیا را؟

۷۲

باد وزید.

موهایش تاب خورد؛

شلاق شد بر لاشهٔ «من».

چشم‌هایش را به من دوخت،

دو چاله پر از آب،

دو میخ برآمده از جان.

دو میخ در چشم‌هایم کوبانده شد.

«من» فریاد برآورد،

فریادی از درد،

بارشی از جیغ در پس‌زمینهٔ شب.

نگاه مات شد،

مات تو.

گاه سر می جنباندی
و گاه سر در توبره می کردی.

نگاهت مرا می جنباند
و با خودت می کشاند،
اگر میخ کوب نبودم.
زبان در دهان خشکیده است،
نان سنگکی در دل کویر.

و باد می وزد؛
موهایت تاب می خورد.

۷۳

چند روزی است شیطان در رگ و پیام وول می خورد.
گویند شیطان اجازه یافت، هر وقت که خواست، در انسان
جاری شود، چون خون در رگها. چند روزی است توی
گوشام وزوز می کند که «عهد الست» را ولش. مرا به تقلا
وامی دارد که برایش امان نامه بنویسم، شاید امانم دهد از
دست خودش. اما همچنان هست. می خواهد امانم را بُرد و

بیچاره‌ام کند. دارد این کار را می‌کند. چند صباحی است تیغ کشیده‌ام برای کشتنش. تیغ کشیده است به نبودنم. آرام و قرار ندارم - د. آخرین نفری هستم که می‌خواهد و اولین هستم که برمی‌خیزد. تُخس شده‌ام در برابر هر فرمانی که می‌دهد. اما او کارش را بلد است. خوب می‌داند عاشق پسته‌ام. مرا روی پاهایش می‌نشاند. پسته را در دهانش می‌جود. نرم که شد در دهانم می‌گذارد. گاه شیطان مثل دایه می‌شود. خوی سرکش و یاغی‌اش را می‌گذارد کنار. مثل خودم می‌شود. سر به‌زیر می‌شود و صدای مخملی‌اش را می‌پیچاند دم گوشم: «گلم، خرافات را بریز دور. بیا هوایی بشویم. کمی خط ریشات را بیاوری پایین، چه می‌شود؟ ریشه‌ات می‌سوزد؟ چرا به چهاردیواری ساده بسنده کرده‌ای؟ دستت به دهانت برسد بد است؟ رماتیسم گرفته‌ای از بس پشت میز نشسته‌ای و تایپ کرده‌ای. بزن به دل برف. یک قاچ هندوانه بخور. بند شال را واکن. آزاد کن خودت را.» هیکل لندهورش را می‌اندازد روی شانهم. انگار می‌خواهد ازم کولی بگیرد. یک شب پهلوی شیطان بخوابی،

صبح هرچه دهانت را آب بکشی، باز هم دهانت بوی بد می‌دهد. از بس دهانم را آب کشیدم، سقف دهان شوره بسته است. اما شیطان نمی‌جنبد. ته دهانم خانه کرده است. انگار نه انگار دارد در آبشخور خیس می‌خورد. مگر می‌شود یک شب با شیطان بخوابی مثل جذامی‌ها و صبح بخواهی با هشت حرکت خدایی شوی؟ کاش می‌شد دم خواب، پیش از آنکه درازکشات کنند، به صلیب بکشی شیطان را یا نه، از شکم آویزانش کنی، دهانش را هم چفت ببندی که نتواند جیرجیر کند. بعدش دمر نخوابی. رو به سقف بخوابی و دو قطره اشک بریزی برای نداری‌ات.

۷۴

چشم در چشم شوخت که خیره می‌مانم،
بند دلم از هم می‌گسلد مثل بند دل ننه بیگم،
آنگاه که جوجه‌هایش سر از تخم درمی‌آورند،
مثل بند تنبان کودکی که بی‌هوا به هوا پریده است.

۷۵

زندگی

پژواک صدای توست

در گذر زمان.

۷۶

عشق نمی از زندگی است،

رعدی است بر خرمن جان،

چیزی است شبیه جیغ یک زن در دل تاریکی.

ترس می اندازد به جان و دلت؛

و به هروله می کشاندت؛

امانت نمی دهد که بایستی

و سیر نگاهش کنی.

تلنگری است بر آب،

که موج به راه می اندازد؛

حلقه به حلقه بزرگ و بزرگ تر می شود

و ناگاه به دیواره می خورد.

می شکنند.

و تو هم می شکنی.

۷۷

همچون نسیمی با دلم بازی می کنی؛

می لرزانی ام.

با خودت می کشانی ام.

بدون آنکه بخواهم، با تو و با امواج صدایت می رقصم و

اشک می ریزم.

۷۸

دل مرد به پر کاه می ماند در شبی طوفانی. به هر دمی تلوتلو

می خورد در سرایشی کوچه و گاه گرد خودش می گردد.

نیروی او را وامی دارد که بگریزد به کنجی، به سوراخی که

آنجا برای ساعتی هم شده لم بدهد. اما مگر طوفان امان

می دهد؟! دل مرد تنگ است برای لامپا، برای نانی که مادر

با زغال می پخت، برای دستهای ترک خورده اش. گاه

دخمه نموری کافی است برای چرت زدن، هرچند بوی نا

بدهد. صد البته، بهتر از خانه ای است که هر دم مهمانش

بشوی، چشمهای صاحبخانه می خندد. انگار آهویی را به دام

انداخته است و ساعتی دیگر می خواهد او را از دم تیغ

بگذرانند. دیگر تا بخواهی بار و بندیت را برداری و روانه

شوی کباب‌ات کرده‌اند. دل مرد به پر کاه می‌ماند به دمیدنی
جابجا می‌شود، حتی اگر لای برف‌ها باشد. دست‌هایش
ترک برمی‌دارد، لب‌هایش داغمه می‌بندد اما چنگالش به
گوشه‌ای گیر نمی‌کند که همانجا ماندگار شود. به سوراخی
- به سنگلاخی هم دلش خوش است. دل مرد به پر کاه
می‌ماند. به سیگاری آتش می‌گیرد.

۷۹

در نگاهت چیزی نیافتم.

شاید در لب‌هایت نصیبی باشد!

۸۰

چشم‌هایش نمی‌گذارد.

گویی جادویی سیاه را در حلقه‌ی مه خوانده باشند.

نگاهش که می‌کنم، نگاهم که می‌کند، دود از کله‌ام بلند
می‌شود.

بعد،

سرش را به زیر می‌اندازد

و آهسته از کنارم می‌گذرد.

نگاهش پیشم می ماند و خودش می رود.

۸۱

دلخواه من! اینک، که تاروپوادم را مسحور خودت کرده‌ای
و به آتشم زده‌ای، ذره‌های وجودم را به باد بسیار تا با
تلاطمش به رقص درآیند و میان آبشار موهایت غرق شوند.
غرق توام، آنگاه که نگاهم می‌کنی. مردمک چشم‌هایت
آینه‌دار ندارایی‌ام شده است و مردمک چشم‌هایم محو
دارایی‌ات. چسان وصفت کنم، ای که در قاب ذهن نگنجی
و بر قاب عکس نخسبی. این چه رسم دلبری است که با
نگاهت جانم را از تنم بیرون می‌کشی و آنگاه بر مزارم مویه
سر می‌کنی؟! تن نحیفم را به باد می‌دهی و سپس سلیمان
می‌شوی و بر باد حکم می‌رانی تا تابم دهد؟ دل بی‌تابم را
دریاب که به موج صدایت موج برمی‌دارد، تاب می‌خورد و
شکوه سلیمانی‌ات را نظاره‌گر است.

۸۲

زیر بارانِ ثانیه‌ها لسم می‌کنی. قطره‌ای از پیشانی‌ات چکه
می‌کند و روی گونه‌ام می‌افتد. دستت را لای موهایم قایم

می‌کنی و معلق می‌مانی. در فضا معلقی. بین سقف و تخت. نفس‌هایت تندتر می‌شود. جریانی از هوا پره‌های بینی‌ات را باز و بسته می‌کند و من فقط نگاهت می‌کنم. نمی‌دانم داری می‌دوی، داری قدم می‌زنی یا داری سُر می‌خوری تا از سقف بیفتی روی دامنم. نود درجه می‌چرخد. نیم‌رخت زیباتر است. نود درجه می‌چرخم. دیگر نمی‌بینمت. از نبودنت کمی می‌ترسم. دست چپم را آرام از پیراهنم جدا می‌کنم و انگشت‌هایم را یک‌به‌یک در انگشت‌های دست راست فرومی‌برم. انگشت‌هایت از عرق خیس است. انگشت‌هایم لای آنها لیز می‌خورد. دلم تنگ شده برای دیدن رنگ عسلی چشم‌هایت. نود درجه را برمی‌گردی، برمی‌گردم. چشم‌هایم در چشم‌هایت قفل می‌شود. لب‌هایم را روی لب‌هایت می‌گذارم.

۸۳

وقتی اشکت جاری شود،

بوسه‌های مهربانی‌ام را نثارت می‌کنم،

تا بخندی.

لبخندی هم کافی است تا دل ریش ریش من آرام شود.
لبخندی هم از سر نشاط نزدی مهم نیست.
برای دل کوچکم هم که شده لب‌هایت را بجنبان.
گوشه لب‌هایت که از هم واشوند،
من ساده دل باورم می‌شود که داری می‌خندی.

۸۴

در اتاقی حبسم.
پنجره اش فولادی است؛
قفل آن زنگ زده؛
مینا زندان بان.
اسلحه اش عشوه‌گری، دلسوزی:
به حیاط زیر باران نروی. نکند خیس شوی
نکند دست نسیم لمس کند روی تو را
تو همش مال منی.
در اتاق، نامه شیخ قمی را در دست،
دست بر پنجره فولاد دعا؛
با یکی نامه ی عشق،

پنجه در پنجره فولاد رضا اندازم.

در حیاط غلغله ایست:

حبسیان گوش کنید:

درب این غمکده یک بار دگر باز شود.

هان! فرج نزدیک است؛

لیک بایست که دستی جنباند؛

لیک باید که تقلایی کرد.

این کرشمه که باران دارد نه از سر ناز است

که بهانه است برای پرواز.

برخیز و دمی یاد کن از خاطره دیروزی:

آن زمانی که رها بر لب آب،

می پریدی خوش خوششان از لب جوی.

نه هوای مینا نه تکاپوی نسیم نه فراق باران

هیچ کدام پاکی ات را هدف تیر نداشت.

دلم از جادوی غمبار اتاقم که گرفت،

لنگ لنگان سوی درب شدم.

پای من چابکی دور جوانی که نداشت

لیک دلم،

در پس هر لیک، تپش قلب جوانی را داشت

مینا می ترسید نکند سوز نسیم

بدن زار مرا لرزاند؛

چو خایبی به دوشم انداخت.

هیچ نفهمید گرمای هم آغوشی یار

عطشم افزایش

یادش رفت سبوی آبی توشه راه کند.

باران می بارید.

اشکم جاری بود.

ندانم از فراق مینا یا به هوای باران.

بوی دنیا می داد هوس ماندن من

بوی مینا می داد دختر همسایه.

...

۸۵

بغض صدایم را کسی نشنید

جز آن کس که خود با دستانش گلویم را فشار می داد.